





## چشم در برابر چشم

غلامحسین ساعدي

### در باره نویسنده

غلامحسین ساعدي در ۱۴ دي ۱۳۱۴ در تبریز متولد شد. نخستین آثارش را از ۱۳۳۴ در مجلات ادبي به چاپ رساند. او که در ابتدا به عنوان نمایشنامه‌نویسی چیره دست (با نام مستعار گوهر مراد) شهرت یافته بود، با نگارش داستان‌های زیبایی چون «گدا»، «دو برادر» و «آرامش در حضور دیگران»، جایگاه خود را به عنوان یکی از خلاق‌ترین داستان‌نویسان ایران نیز تثبیت کرد.

آثار او دستمایه‌ی برخی از بهترین فیلم‌های بلند سینمای ایران قرار گرفته است، که از جمله‌ی آنها می‌توان فیلم‌های "گاو" (ساخته‌ی داریوش مهرجویی، ۱۳۴۸)، "آرامش در حضور دیگران" (ساخته‌ی ناصر تقوایی، ۱۳۴۹) و "دایره‌ی مینا" (ساخته‌ی داریوش مهرجویی، ۱۳۵۳) را نام برد.

ساعدي در دوم آذر ۱۳۶۴ به علت خون‌ریزی دستگاه گوارش در فرانسه درگذشت و در گورستان پرلاشز در کنار صادق هدایت به خاک سپرده شد.

کتابها :

آشفته حالان بیداریخت  
تاتار خندان

ترس و لرز  
توپ  
چوب بدستهای ورزشی  
خانه روشنی  
شناختنامه غلامحسین ساعدی  
ضحاك (نمایشنامه در پنج پرده)  
عزاداران بیل  
غریبه در شهر  
گاو  
واهمه‌های بی نام و نشان

اشخاص:  
حاکم  
جلاد  
مرد جوان  
پیرزن  
سقط فروش  
آهنگر  
میرشکار  
نوازنده

1

يك نیمکت بزرگ با پشتی مجلل، و آن طرف پشتی تختی است ناپیدا، برای استراحت. پرده که باز می‌شود، صحنه خالی است. چند لحظه بعد، دو پای بزرگ بالای پشتی ظاهر می‌شود، و بعد صدای يك دهن دره بلند، و به دنبال، هیكل خپله و چاق حاکم که آرام بلند شده، همه چیز بخود بند کرده، سپر، حمایل، شمشیر، کمان، و يك طپانچه قدیمی. دوباره يك دهن دره، چشمان پف کرده‌اش را می‌مالد و چند مشت به سینه می‌زند، با تنبلی می‌خزد و خود را روی نیمکت می‌اندازد، لوازم و اشیایی را که به خود بند کرده، امتحان می‌کند، خاطر جمع می‌شود، يك مرتبه انگار به خود آمده با سوءظن

اطرافش را نگاه مي‌کند، به فکر مي‌رود، چند لحظه اين چنين مي‌گذرد، حاکم خم شده طرف راست را نگاه مي‌کند و سوت مي‌زند، خبري نيست، خم شده، طرف چپ را نگاه مي‌کند و سوت مي‌زند، خبري نيست. با صدای بلند فریاد مي‌زند: «هي!» خبري نيست، بلند مي‌شود و با صدای بلندتر: «هي، هي!» چیزی در زیر نیمکت مي‌جويد، حاکم زانو مي‌زند و پرده را بالا مي‌برد و با فریاد.

(حاکم:) او هوي خرس گنده، مرتیکه الاغ، کثافت بوگندوا!  
صدای دهن دره از زیر نیمکت.

آهای گامبوي گردن گلفت بي‌خاصیت، دِ بيا بیرون!  
تخماقي به زیر تخت حواله مي‌کند. چند لحظه بعد جلاد چهار دست و پا را از زیر تخت بیرون مي‌آید. با قیافه پر خورده و پر خوابیده. همان لباس‌هاي رنگ و وارنگ حاکم را به تن دارد، منتهي شلخته‌تر و با ساز و برگ فراوان‌تر. يك مشت ساطور و چاقو و قمه و تخماق و خرت و پرت ديگر به خود بسته. تا از زیر نیمکت بیرون مي‌آید، چند مشت به سينه مي‌زند و دهن دره بلندي مي‌کند. خان فریاد مي‌زند.

دهي! مرتیکه بي همه چیز! بيدار شود!

جلاد به خود مي‌آید و سر و وضعش را مرتب مي‌کند و لبخند مي‌زند.

(جلاد:) صبح حضرت حاکم به خير قربان.

(حاکم:) عصر حضرت حاکم به خير مرتیکه، نه صبحش!

جلاد با تعجب.

(جلاد:) عصر؟

(حاکم:) آره گوساله خرفت، احمق بي شعور!

(جلاد:) يعني ما حالا داشتيم خواب بعد از ظهرمونو مي‌کرديم؟

(حاکم:) آره حيوون! آره!

(جلاد:) ولي حضرت حاکم که تا شب نمي‌شد، از خواب عصر بيدار نمي‌شدن؟

(حاکم:) درستة مرتیکه، منم همينو مي‌خواستيم ازت بپرسم.

(جلاد:) چي رو بپرسين قربان؟

(حاکم:) مي‌خواستيم بدونم تو منو بيدار کردي؟

(جلاد:) من؟

(حاکم:) آره تو، حيوون!

(جلاد:) نه خير قربون، شما منو بيدار کردين.

(حاکم:) پس منو کي بيدار کرد؟

(جلاد:) بي‌خبرم قربان، بنده خواب بودم.

(حاکم:) حالا چندين و چند روزه که عصرها همين جور بي‌خودي خواب از

سرم مي‌پره. چرا بايد اين جوري باشه؟ چرا بايد خواب بعد از ظهر ما بهم بخوره؟

(جلاد:) معلومه قربان، بي‌خوابي مي‌زنه به سرتون.

(حاکم:) بي‌خوابي براي چي مي‌زنه به سر ما؟

(جلاد:) شايد پر مي‌خورين قربان.

(حاکم:) من پر مي‌خورم مرتیکه گاب يا تو؟

تهدیدآمیز به طرف جلاذ می رود.

(جلاذ:) خب معلومه قربان، البته که بنده.

(حاکم:) پس چطور میشه که من بد خواب میشم؟

(جلاذ:) خیلی علتها ممکنه داشته باشه قربان.

(حاکم:) مثلاً؟

(جلاذ:) مثلاً... مثلاً ممکنه وجدانتون ناراحت باشه.

(حاکم:) چي؟ وجدان من ناراحت باشه؟ چطور ممکنه حیوون؟

(جلاذ:) ممکن که نیس قربان، فقط احتمال داره.

(حاکم:) احتمال چي داره گوساله؟

(جلاذ:) ناراحتی وجدان!

(حاکم:) به چه علت مرتیکه؟

(جلاذ:) علل زیادی ممکنه داشته باشه قربان. ولی اون که به نظر این چاکر بی مقدار، و غلام درگاه می رسه چنین است که مدتی است کار و بارمون کساده، و سه چهار روزه که یه دونه هم عدالت اجرا نشده .

(حاکم:) تو از کجا خبر داری کثافت الدنگ؟

(جلاذ:) از کجا خبر دارم؟ مگه بنده عامل و مجری عدالت نیستم؟ بالاخره حساب دستمه قربان.

(حاکم:) اشتباه نمی کنی؟

(جلاذ:) ابداً، ابداً قربان. بذارین براتون بگم، آخرین چشمی که درآوردیم چند روز پیش بوده؟ ها، سه روز پیش بوده.

(حاکم:) پس به این علتی که خوابم نبرده؟

(جلاذ:) صد در صد به همین علتی قربان. و اما ناراحتی وجدان، گاه صبحها شروع میشه، ولی اکثر اوقات بعد از ظهرها. گاه با یه سردرد، گاه با چند آروغ بلند و ممتد. گاه با پریدن از خواب و گاه با پریدن توی آب. گاه با عطسه، گاه با سکسکه. گاه پیش از خستگی، گاه بعد از خستگی، و اونوقت که شروع شد، دیگه شروع شده. و پشت سرش، درد کمر و قولنج شکم، رودل و صفرای زیاد و بزاق فراوان، دودوی چشمها و راست شدن پشمها و آخر سر اختلال کامل حواس. و اما علاج همه اینها، در آوردن یه چشمه قربان. یه دونه چشم!

(حاکم:) یه دونه چشم!

(جلاذ:) بله قربونت گردم.

(حاکم:) چشم برای چي؟

(جلاذ:) برای این که عدالت اجرا بشه.

(حاکم:) حالا ما چشم از کجا بیاریم؟

(جلاذ:) چقدر فراوانه چشم قربان.

(حاکم:) بله، فراوانه، ولی چقدر باید منتظر بشیم تا یکی بیاد دادخواهی، تا ما ترتیب کارمونو بدیم. همین جوری که همیشه رفت و خر یکی رو گرفت و کشید این جا.

(جلاذ:) چرا همیشه قربان؟ بین این همه گاو و الاغ که ریخته بیرون یه نفر پیدا

نمیشه که مستحق این کار باشه؟  
 (حاکم:) حتماً پیدا میشه، ولی چه جوری میشه شناختش؟  
 (جلاد:) پیدا کردن و شناختن و آوردنش با چاکر، تا حضرت حاکم چشم بهم  
 بزنی، من ترتیب همه کارو داده‌ام.  
 (حاکم:) پس منتظر چی هستی حیوون؟ عوض وراجی راه بیفت و دست به کار  
 شو دیگه.  
 (جلاد:) سمعاً و طاعتاً.  
 با عجله می‌خواهد از صحنه بیرون برود که به مرد جوانی برمی‌خورد. مرد جوان ناله‌های  
 بلند می‌کند و با دو دست صورتش را پوشانده است. جلاد با فریاد.  
 (جلاد:) قربان، با پای خودش اومد.  
 به قهقهه می‌خندد و یقه مرد جوان را می‌چسبید.  
 (حاکم:) بسیار خب، عالی شد! محکم بچسب و ولش نکن.  
 جلاد مرد جوان را کشان کشان به وسط صحنه می‌آورد. مرد جوان ناله‌های بلند می‌کند  
 و دست از صورت بر می‌دارد. یکی از چشم‌ها از چشم خانه در آمده، لخته‌های درشت  
 خون صورتش را پوشانیده است. مرد جوان خود را از دست جلاد رها کرده، به پای حاکم  
 می‌اندازد.  
 (مرد جوان (: حضرت حاکم دستم به دامن، دستم به دامن! بیچاره شدم! بدبخت  
 شدم! نجاتم بده! نجاتم بده!  
 (حاکم:) پاشو ببینم، چی می‌خوای؟  
 (مرد جوان:) قصاص، قصاص، به تظلم آمده‌ام، قصاص، قصاص!  
 (حاکم:) چی شده آخه؟ حرف بزنی ببینم.  
 مرد جوان دامن حاکم را می‌گیرد و نیم خیز می‌شود و چشم‌خانه خالی را نشان  
 می‌دهد.  
 (مرد جوان:) چشم، چشم، چشمم! چشمم!  
 ناله‌های بلند می‌کند.  
 (حاکم:) چشمت؟ چشمت چی شده؟  
 (مرد جوان:) دراومده قربان! در اومده. قصاص منو بگیرین، قصاص منو بگیرین.  
 (حاکم:) دراومده؟  
 مایوس رو به جلاد.  
 مال اینهم که دراومده؟  
 (جلاد:) اشکالی نداره حضرت حاکم. تا معلوم بشه که کی این کارو کرده،  
 ترتیب قصاصو میدیم و اوضاع و احوال و جور می‌کنیم.  
 چشمک می‌زند.  
 (حاکم:) خب، این یه چیزی شد.  
 خم شده به مرد جوان.  
 هی جوون! بگو ببینم کی این کارو کرده؟ کی چشمتو درآورده؟  
 مرد جوان در حال ناله، میله آهنی باریکی را درآورده نشان می‌دهد.  
 (مرد جوان:) این کرده قربان، این کرده!

جلاد و حاکم نزدیک شده میله را تماشا می‌کنند. جلاد میله را از مرد جوان می‌گیرد.  
(جلاد: این کرده؟  
(مرد جوان: بله قربان، بله، بله، این کرده، این لامسب بیچاره کرده، من جوان را  
به خاک سیاه نشونده، علیل و بدبختم کرده.  
حاکم میله را می‌گیرد. جلاد و حاکم هر دو با تعجب به میله نگاه می‌کنند.  
(حاکم: حالا ما با این چه کار می‌تونیم بکنیم؟  
(مرد جوان: قصاص منو بگیرین! قصاص منو بگیرین! من دیگه بیچاره شدم، عاجز و  
درمانده شدم، زندگیم از دست رفت.  
(حاکم: من چه جور می‌تونم قصاص تورو از این بگیرم؟ ها؟  
رو به جلاد می‌کند.  
چه جور می‌شه از این میله قصاص گرفت؟  
(جلاد: از این میله سخت و بی‌جون که همیشه قربان. اما...  
(حاکم: اما چی؟  
(جلاد: اما از صاحبش می‌شه.  
(حاکم: از صاحبش؟  
(جلاد: بله قربان، حق هم همین‌ه که صاحب این آلت قتاله به سزای اعمال کثیف خود  
برسه.  
حاکم خوشحال و خنده رو.  
(حاکم: ها باریک الله، باریک الله! معلومه که هنوز کله پوکت از کار نیفتاده‌ها!  
(جلاد: اختیار دارین قربان. اختیار دارین، کله حقیر که در مقابل کله مبارک حضرت حاکم  
قابلی نداره.  
حاکم به فکر می‌رود و خیلی جدي رو به جلاد.  
(حاکم: بینم مرتیکه، اگر صاحب میله خود طرف باشه چی؟  
مرد جوان را نشان می‌دهد.  
(جلاد: خود طرف باشه؟  
فکر می‌کند.  
(حاکم: آره، اونوقت چه کار می‌شه کرد؟  
جلاد با خوشحالی.  
(جلاد: چه بهتر! چه بهتر! اگر چنین باشه کارمون بی‌اندازه راحت‌ه.  
(حاکم: چه جور راحت‌ه؟  
(جلاد: اون یکی چشمش که دست نخورده س قربان. ملاحظه می‌فرمایین؟  
جلو دویده چشم سالم مرد جوان را نشان می‌دهد.  
(حاکم: حالا که این طوره واسه چی معطلی حیوون! زودباش و ترتیب کارشو بده.  
جلاد خنجر از کمر می‌کشد و موهای مرد جوان را می‌گیرد. مرد جوان جلو خزیده، پاهای  
حاکم را بغل می‌کند.  
(مرد جوان: قربان! قربان! صاحب اون من نیستم. من، من نیستم.  
(حاکم: تو نیستی؟ پس کیه؟ جواب بده دیگه.  
(مرد جوان: یه پیرزن قربان! یه عفریته عجوزه.



(حاکم:) خب، خب! حالا این عفریته عجزه کجاس؟ ها؟  
 (مرد جوان:) تو خراب شده شه قربان.  
 (حاکم:) و چه جور چشم تورو درآورد؟  
 (مرد جوان:) نصفه‌های دیشب به سرم زد که یه بارم سری به کلیه این پیرزن هف هفو  
 بزنم شاید چیزی گیرمون اومد. با این که ناشی نیستم قربان، ولی به کاهدان زده بودم.  
 همین جوری تو تاریکی می‌گشتم و در و دیوار و دست می‌مالیدم که نه تنها چیزی گیرم  
 نیومد یه چشمم از دست دادم.  
 (حاکم:) خاک بر اون سرت کنن. پس این هیکل گنده و بی‌خاصیت فقط برای لای جزر  
 خوبه. چطور نتونستی با این گردن کلف از پس یه پیرزن بر بیای؟  
 (مرد جوان:) پیرزنه تو خواب بود قربان! و اونو، اون میله سگ مسیو کوبیده بود به دیوار  
 که یه مرتبه رفت تو چشمم. اونوقت فریاد کشان و ناله‌کنان دویدم بیرون. دیگه از هیچ  
 طبیب و کحالی کاری ساخته نبود.  
 نفس نفس می‌زند و با احساسات.  
 ولی غصه من بابت یه چیز دیگه س قربان. من آرزو داشتم این چشم ناقابل را در راه  
 حضرت حاکم ا زدست بدم. اما يك عفریته گدا مرا از چنین افتخاری محروم کرد.  
 زاری می‌کند.  
 حالا من به دادخواهی اومده‌ام. حضرت حاکم باید قصاص منو بگیرن. حق منو بگیرن.  
 تلافی چشمی رو که قرار بود در قدوم مبارکش فدا بشه در بیارن. عدالتو اجرا کنن.  
 عدالت! عدالت! عدالت!  
 حاکم دست‌ها را به هم می‌کوبد و با فریاد.  
 (حاکم:) پیرزن! پیرزن!

2

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش يك نقال.  
 (جلاد:) فرستاده حضرت حاکم سلانه سلانه، غرغرکنان راه می‌افته و میره طرف خونه  
 پیرزن، اخمه‌هاش تو همه، واسه این که می‌دونه از يك پیرزن فلك زده و بدبخت، که میله  
 دوک نخ ریسش هم به غارت رفته چیزی بهش نمی‌ماسه. اما پیرزن، ا زاول صبح،  
 ناراحت و مضطرب دور کلبه گلی و خالی می‌چرخه و می‌چرخه و اثری از میله  
 گمشده‌اش نمی‌بینه. اگه میله پیدا نشه، دیگه درمانده و عاجزه، بیچاره س، اون یه  
 لقمه نونم که در می‌آورد دیگه نمی‌تونه در بیاره. يك مرتبه در به صدا در می‌آد. کی می  
 تونه باشه؟ فرستاده حضرت حاکم.  
 جلاد با صدای مامور.  
 (جلاد:) هی عجزه! حضرت حاکم احضارت فرموده ن.  
 جلاد با صدای پیرزن.  
 (جلاد:) حضرت حاکم؟ حضرت حاکم منو احضار فرموده ن؟  
 جلاد با صدای مامور.  
 (جلاد:) آره پیرزن، زود باش!  
 جلاد با صدای پیرزن.

(جلاد:) اشتاه نمي کني؟  
جلاد با صداي مامور.  
(جلاد:) نه عفريته، بجنب که نونت تو روغنه.  
پيرزن دست و پاشو گم مي کنه. حضرت حاکم احضارش فرموده ن و نونش تو روغنه.  
وقتو نيابد تلف کرد، چادرشو به کمر مي زنه، پا برهنه، هن هن کنان، دنبال فرستاده،  
مي دوه و مي دوه و مي دوه، تا مي رسه به بارگاه حضرت...  
پيرزن سر از پا نشناخته وارد مي شود و پيش از اين که لب از لب باز بکند فریاد حاکم  
بلند مي شود. حاکم خطاب به جلاد.  
(حاکم:) چشم! چشمشو در بيار!  
جلاد به طرف پيرزن هجوم مي برد.  
(پيرزن:) چشم؟ چشم منو در بياره؟  
(حاکم:) آره عفريته ملعون، چشم تو رو.  
(پيرزن:) دستم به دامت حضرت حاکم، من پيرزن که کاري نکرده ام، من که گناهي  
مرتکب نشده ام.  
حاکم خطاب به جلاد.  
(حاکم:) امانش نده، چشمشو در بيار.  
جلاد سر پيرزن را مي گيرد و بالا مي برد و خنجر از کمر  
بيرون مي کشد.  
(پيرزن:) حضرت حاکم! حضرت حاکم!  
خود را از دست جلاد رها مي کند و دامن حاکم را چنگ مي زند.  
من، من چه کار کرده ام؟ اگر کار خلافي از من سر زده بفرمايين تا خودم هم بفهمم.  
(حاکم:) چه کار کرده اي؟ تو چشم اين جوون بيچاره رو درآورده اي و به خاک سپاهش  
نشونده اي.  
پيرزن نيم خيز مي شود و با بهت به مرد جوان خيره مي شود.  
(پيرزن:) من؟ به خداوندي خدا اگه بشناسمش. نمي دونم که کيه، بار اوله که  
مي بينمش.  
(حاکم:) بسيار خب، اينو چي؟  
ميله را جلوي چشم پيرزن مي گيرد.  
اين ميله آهني رو چي؟ مي شناسي يا نه؟  
(پيرزن:) بله قربان، بله. اين ميله دوک نخ ريسي منه. ا زاول صبح دنبالش مي گشتم و  
پيداش نمي کردم.  
حاکم با خشم فراوان.  
(حاکم:) چشم، چشمشو در بيار، معطل نشو.  
جلاد مي خواهد دست به کار شود.  
پيرزن با ناله.  
(پيرزن:) حضرت حاکم، حضرت حاکم، آخه اين دو تا...  
ميله و مرد را نشان مي دهد.  
چه ربطي بهم دارن؟ آخه واسه چي چشم من بايد در بياد؟

(حاکم:) واسه این که تو همچو چیز خطرناکی رو به دیوار خراب شده‌ات نزده بودی، وقتی این جوون نصف شبه اومده خونه تو، چشمشو از دست نمی‌داد.

(پیرزن:) آخه این جوون نصف شبی تو خونه من چه کار می‌کرد؟ حاکم عصابی.

(حاکم:) از این شاخ به اون شاخ نپر پیرزن خرفت! مالک این میله لعنتی و چشم درآر تویی و باید چشمت در بیاد.

به جلاد.

چشم! چشم! چشم!

(پیرزن:) قربانت کردم، اگه به خاطر یه میله باید چشم من در بیاد، سقط فروش سر کوچه ما که چندین جعبه از این میله‌ها داره باید صدها چشم ازش در بیارین، تازه این یکی را هم اون پدر سوخته به من فروخته.

(حاکم:) های های! گناهکار اصلی معلوم شد، سقط فروش! سقط فروش! سقطفروش حاضر بشه!

3

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش نقال.

(جلاد:) سقط فروش، تو دکه اش نشسته، مشغول چرت بعد از ظهره. ظهر، مثل همیشه، نان و پیاز مفصلی خورده و هر وقت که باد گلو می‌زند، صورتش گل می‌اندازد و عرق زیادی روی دماغش می‌نشیند. فرستاده حضرت حاکم دم دکه ظاهر می‌شود. سقط فروش به خیالش که خواب می‌بیند، مگه ممکنه بنده خدایی هم این وقت روز دم بساط او ظاهر شود؟ چشمانش را می‌مالد. نه خیر، واقعیت داره، یک مشتری، اونهم چه مشتری پر زرق و برقی رو در روی او ایستاده.

جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) سلام عرض می‌کنم قربان! سلام واقعی عرض می‌کنم!

جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) خواب غیلوله می‌کردی پیرمرد؟

جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) نه فدایت شوم، نه دردت به جونم، داشتتم آماده خدمتگزاری می‌شدم.

جلاد با صدای خود.

و بعد باد گلویی رها می‌کند که فرستاده حاکم چند قدم عقب می‌رود.

جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) چی تقدیم حضور حضرتعالی کنم؟ سه پایه، تله موش، زنجیر، کفگیر، نظر قربانی، مرگ موش، دواي زرد زخم، پرسیاووش، طاس کلاه، دواي چشم؟

جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) همه را برای خودت نگردار پیرمرد. حضرت حاکم احضارت کرده و کار بسیار مهمی بات و داره.

جلاد با صدای خود.

سقط فروش دست و پا گم کرده، دور و بر خود می‌چرخد.  
جلاد با صدای سقط فروش.  
(جلاد:) با من؟ حضرت حاکم با من کار دارن؟ جون بچه‌ها، نکنه داری این پیرمرد بیچاره رو دست میندازی؟  
جلاد با صدای مامور.  
(جلاد:) زود باش و بجنب که دیگه اوضاع و احوالت رو براس.  
جلاد با صدای خود.  
سقط فروش شلنگ‌اندازان بیرون می‌پرد، دست و پا گم کرده، وارد دکه عطاری می‌شود و هدایای چشم‌گیری برای حضرت حاکم تهیه می‌کند، دستی به سر و ریش خود می‌کشد، در حالی که پشت سر هم باد گلو رها می‌کند، وارد بارگاه مبارک می‌شود. سقط فروش، چند کیسه به دست، داخل بارگاه هل داده می‌شود. بعد از چند تعظیم مفصل.  
(سقط فروش:) بزرگوارا، تصور این که بخت یک سقط فروش فقیر و درمانده آن چنان بلند شود و اوج بگیرد که یک روز به چنین بارگاه مقدس و مجللی راه یابد و جمال بی مثال حضرت حاکم را از چند قدمی زیارت کند، برای هیچ تنابنده‌ای قابل تصور نیست. من از شدت خوشحالی، نمی‌دانم با سر دویده‌ام یا با پا، ولی بهر حال دویده‌ام. و اکنون آن چنان احساس غرور و نشاط می‌کنم که انگار در یک آن، چند مشتری دم دکانم پیدا شده است. اجازه می‌خواهم هدایای ناقابلی را که آورده‌ام، تقدیم حضور مبارک بکنم.  
حاکم با لبخند.  
(حاکم:) بسیار خب، بسیار خب، چه آورده‌ای؟  
(سقط فروش:) یک کیسه حنای بسیار خوب و بسیار معطر و بسیار پررنگ برای ریش مبارک!  
کیسه را جلوی پای حاکم می‌اندازد.  
(حاکم:) دیگه؟  
(سقط فروش:) و یک کیسه عناب درشت، برای موقعی که وجود مقدس گرمی کرده باشند.  
کیسه دوم را جلوی پای حاکم می‌اندازد.  
(حاکم:) و بعد؟  
(سقط فروش:) و یک کیسه نبات بسیار خالص برای روزهایی که گرفتار سردی شده باشند.  
(حاکم:) بسیار خب، دیگه؟  
(سقط فروش:) دیگه؟ دیگه؟  
دور و برش را نگاه می‌کند و نمی‌داند چه کار بکند، یک مرتبه به خود می‌آید.  
و دیگه جان ناقابل خودم را که زیر قدم مبارک فدا کنم و معنی جان نثاری را به تمام عالمیان نشان دهم.  
جلو می‌رود که خود را به پای حاکم بیاندازد. ولی جلاد از پشت سر او را می‌گیرد.

(حاکم:) جان ناقابلت را لازم نداریم پیرمرد!  
سقط فروش دست و پا گم کرده.  
(سقط فروش:) لازم ندارین؟ پس ... پس...  
(حاکم:) فعلاً یه دونه چشم لازمه.  
سقط فروش میهوت.  
(سقط فروش:) چشم؟ چشم برای چی؟  
(حاکم:) بله، یه چشم کوچولو، اندازه چشم بی‌مصرف تو.  
سقط فروش با بهت بیشتر.  
(سقط فروش:) که چطور بشه؟  
(حاکم:) که عدالت اجرا بشه پیرمرد!  
به جلاد.  
منتظر چی هستی مرتیکه آشغال؟  
(جلاد:) منتظر فرمان مبارک.  
(حاکم:) صادر شد!  
جلاد سقط فروش را به زیر می کشد.  
سقط فروش دست و پا گم کرده.  
(سقط فروش:) قربان، قربان، آخه عدالت را چه کار به چشم من؟ یا اصلاً چه کار به خود من؟ یا چه کار به حرفه و کار و کاسبی من؟ خدا شاهده که من اصلاً با چیزهای خیلی خوب و خیلی عالی مثل نجابت و شجاعت و صداقت و ضیافت و عدالت سر و کاری ندارم. من یه گوشه نشسته‌ام و دارم تله موش و پنجه ابوالفضل و دواي چشم و زرد زخم و نعل الاغ و یوغ گاو و شاهدانه و آتش گردان و بادبزن و دواي شپش می‌فروشم قربان! من که آزارم به احدي نرسیده قربان!  
(حاکم:) ببینم، تو غیر از اون آت آشغالا که شمردی، گاه گذاری هم از این چیزا می‌فروشی یا نه؟  
سقط فروش از دست جلاد رها شده جلو می‌رود و به دست حاکم خیره می‌شود.  
(سقط فروش:) چی چی یه؟  
(حاکم:) میله دوکه، دوک نخ ریسی. از اینام می‌فروشی؟  
سقط فروش با تواضع و خشنودی.  
(سقط فروش:) بله قربان، بله، البته که از اینام می‌فروشم.  
می‌خندد.  
حاکم با تشر.  
(حاکم:) چشمشو در آرا!  
جلاد هجوم می‌آورد و سقط فروش را دنبال می‌کند.  
(جلاد:) دیگه گناهت ثابت شد و کارت تمومه. آگه تو اون میله لعنتی رو به این عجزه مفلوک و درمانده نفروخته بودی، هیچوقت چشم اون جوون معصوم و ناکام از کاسه در نمی‌اومد.

خنجر به دست، سقط فروش را دور صحنه تعقیب می‌کند .  
سقط فروش در حالی که دور صحنه و حاکم و دیگران می‌دود، با التماس فریاد می‌زند.  
(سقط فروش): قربان، قربان، فدایت گردم. نذار منو بگیره، به من رحم کن، نذار منو بگیره، نذار منو بگیره.  
پاهای حاکم را از پشت بغل می‌کند.  
من ازش می‌ترسم. من ازش می‌ترسم.  
می‌لرزد.

(حاکم): پس پدرسوخته بی‌همه چیز، چرا وقتی این آلت فتاله رو می‌فروختی از هیچ چی نمی‌ترسیدی؟  
(سقط فروش): من اونو واسه نخ ریسی فروخته بودم قربان، نه برای چشم درآوردن.

(حاکم): با این بهانه‌ها بخشوده نمی‌شی. می‌فهمی؟  
(سقط فروش): چرا فدایت شوم؟ من تا امروز، با دوا و درمان، هزاران چشم معیوب را خوب خوب کرده‌ام و هیشکی در عوض یه چشم بهم پاداش نداده، حالا که یه همچو وضعی پیش اومده، می‌خواهین چشم منو در بیارین؟ تازه، گناهکار اصلی من نیستم قربان. گناهکار اصلی اون آهنگر ملعونه که شب و روز نشسته و از اینا درست می‌کنه.  
(حاکم): آهنگر؟

(سقط فروش): بله قربان، آهنگر! همه این کارها، همه این جنایتها زیر سر اونه.  
(حاکم): بسیار خب، بسیار خب.  
رو به جلاد.

به حال ما چه فرق می‌کنه که سقط فروش باشه یا آهنگر. بله؟  
(جلاد): اصلاً فرق نمی‌کنه قربان.  
حاکم در حالی که روی نیمکت لم می‌دهد.  
(حاکم): آهنگر حاضر بشه!

4

جلاد جلو صحنه می‌آید و درنقش نقال، خرامان خرامان راه می‌رود.

(جلاد) فرستاده حاکم جلو دکان آهنگر می‌رسه. از این همه آمد و رفت خسته شده، اخم‌هاش تو همه. آهنگر پشت کوره مشغوله و داره میله، آره از همین میله‌ها درست می‌کنه.

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد) (هی پیرمرد خنزر پنزری! یا الله رها کن و راه بیفت!  
جلاد با صدای خود.

آهنگر برمی‌گردد و فرستاده حاکم را می‌بیند، چکش و گیره را رها می‌کند و پیش‌بند چرمی را باز می‌کند و دور می‌اندازد و با لبخند جلو می‌آید.  
جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد): راه بیافتم؟ کجا راه بیافتم؟

جلاد با صداي مأمور.

(جلاد:) حضرت حاکم آشي برات پخته که یه وجب روغن روش وایستاده.

جلاد با صداي آهنگر.

(جلاد:) جدي مي فرماید؟ بنده که قابلیت چنین لطف و احساني را ندارم.

جلاد با صداي مأمور.

(جلاد:) خودتو به خريت نزن مرتیکه خرفت، زود بجنب که حضرت حاکم منتظرند.

جلاد با صداي آهنگر.

(جلاد:) اطاعت همیشه قربان، ولي ممکنه بفرماید که چه کاري با من دارند؟

جلاد با صداي مأمور.

(جلاد:) مي خوان چشمتو در بیارن بیچاره، زود باش و معطل نکن.

جلاد با صداي آهنگر.

(جلاد:) چشم منو، براي چي؟

جلاد با صداي مأمور.

(جلاد:) به خاطر اون چیزايي که داري مي سازي.

جلاد با صداي آهنگر بعد از خنده بلند خوشحالي.

(جلاد:) به به، چه افتخاري بالاتر از اين؟ يك عمر تمام آرزوي چنین ساعتی را مي کردم. لحظه اي اجازه مي خواهم که اين یه جفت چشم ناقابل را که قرار است فدای حضرت حاکم شود زینتی بدهم و راه بیافتم.

جلاد در حال قدم زدن.

(جلاد:) لابد مي دانید که تنها چشم گاو و گوسفند قرباني را سرمه مي کشند.

آهنگر وارد مي شود. تعظیم بلند بالايي مي کند و خطاب به حاکم.

(آهنگر:) گناهکار آماده مجازات است، حضرت حاکم!

به خاک مي افند روي دست و پا مي خزد و خود را به حاکم مي رساند و پاهای حاکم را مي بوسد و صورت به خاک مي مالد، با همان حال برمي گردد و خود را به جلاد مي رساند. تمام حاضرین با تعجب او را نگاه مي کنند. آهنگر تا پیش پای جلاد مي رسد، سرش را بالا مي گیرد و با استغاثه.

در آرا! در آرا! در آرا!

(جلاد:) در آرم؟ چي چي رو در آرم؟

(آهنگر:) هر دوتا رو، هر دو چشمموا!

حاکم نزديک تر مي آید.

(حاکم:) اين ديوونه کيه؟

(آهنگر:) آهنگر جنايتکاري که بايد به جزاي گناهانش برسه تا عدالت واقعي اجرا بشه.

(حاکم:) پس آهنگر تويي؟

(آهنگر:) بله قربان، بله، من رو سياهم.

(حاکم:) مطمئني که واقعاً گناهکاري؟

(آهنگر:) بله قربان، اطمینان کامل دارم.

(حاکم:) این اطمینان را از کجا پیدا کرده‌ای؟  
(آهنگر:) از اراده حضرت حاکم!  
(حاکم:) اراده من؟  
(آهنگر:) حضرت حاکم اراده فرموده‌اند که من گناهکارم. پس حتماً گناهکارم و جز این هم نیست.  
(حاکم:) به این حرف ایمان داری یا نه؟  
(آهنگر:) ایمان راسخ دارم. درایت و روشن بینی حضرت حاکم هیچوقت به اشتباه نمی‌رود.  
(حاکم:) با این حساب در گناهکاری تو هیچ شکي نیست؟  
(آهنگر:) درسته قربان!  
با التماس رو به جلاد.  
پس در آ، در آ، در آ! خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم. منتظر چی هستی؟ دست به کار شو!  
(جلاد:) اجازه می‌فرمایید قربان؟  
حاکم جلو می‌آید و جلاد عقب می‌رود.  
(حاکم:) از لطف و کرم ما خبر داری یا نه؟  
(آهنگر:) مثل روز بر همگان روشن است.  
(حاکم:) چرا طلب بخشش نمی‌کنی؟  
(آهنگر:) طلب بخشش چی؟ گناهی است که مرتکب شده‌ام و باید به عقوبت برسم.  
(حاکم:) خیال نمی‌کنی که بعدها پشیمان شوی؟  
(آهنگر:) هیچوقت پشیمان نخواهم شد. فقط... فقط ممکنه تأسف بخورم که...  
(حاکم:) تأسف چی؟  
(آهنگر:) که دیگر نمی‌توانم برای ایلخی حاکم نعل بسازم، و یا شمشیر سردارانش را صیقل دهم و برای زندانیان بی‌شمارش غل و زنجیر درست کنم.  
(حاکم:) چرا نتونی؟  
(آهنگر:) برای این کارها يك جفت چشم لازم است حضرت حاکم!  
حاکم به فکر می‌رود و بعد با صدای بلند.  
(حاکم:) با این حساب که همیشه چشم تو رو درآورد؟  
(آهنگر:) چرا قربان، خیلی هم راحت میشه درآورد.  
(حاکم:) پس این کارارو که گفتی که بکنه؟  
(آهنگر:) این کارارو؟ کس دیگه‌ای نمی‌شناسم.  
(حاکم:) و اگه چشم تو رو درنیارم قضیه قصاص چطور میشه؟  
(آهنگر:) قربان، چقدر فراوونه چشم بی‌مصرف، یکیشیو در آرن، همه چی درست بشه.  
(حاکم:) کوش؟ نشون بده ببینم.  
آهنگر فکر می‌کند و يك مرتبه.  
(آهنگر:) چشم راست جناب میرشکار.



(حاکم:) چشم راست میرشکار؟ میرشکار من؟  
(آهنگر:) بله قربان، چشم راست میرشکار شما.  
(حاکم:) تو از کجا خبر داری که چشم راست میرشکار من، بی‌مصرفه و به درد نمی‌خوره؟  
(آهنگر:) همه خبر دارن قربان، مگه ندیدید که جناب میرشکار موقع شکار، چشم راستش را می‌بندد و با چشم چپ نشانه می‌رود و ماشه را می‌چکاند؟  
ادای در کردن تفنگ.  
(حاکم:) ها! پس اینطور! که این طور!  
در حال قدم زدن.  
تا حالا ما خبر نداشتیم که چشم راست میرشکار ما بیفایده است، بسیار خب! یک مرتبه از راه رفتن می‌ماند و فریاد می‌زند.  
میرشکار! میرشکار!

5

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش نقال.  
(جلاد:) جناب مرشکار دمدمه‌های ظهر تنور شکم را از کباب تیهو انباشته و خواب غیلوله مفصلی کرده، و بعد از خواب بیدار شده، توی حمام مشت و مال مفصلی داده. چند گیللاس شربت مقوی سرکشیده، ساعتی در برابر افتخارات بی‌شمارش ایستاده و خوش خوشانش شده، حال پای آینه نشسته و با یک قیچی عظیم پای سبیل‌هایش را میزان می‌کند که ناگهان فرستاده حاکم در می‌زند.  
جلاد با صدای میرشکار.  
(جلاد:) چه کسی اجازه دخول می‌خواد؟  
جلاد با صدای مأمور.  
(جلاد:) فرستاده حضرت حاکم؟  
جلاد با صدای میرشکار.  
(جلاد:) بیا تو که حتماً خبر خوشی داری!  
جلاد با صدای خود.  
(جلاد:) مأمور با ادب فراوان وارد می‌شود.  
جلاد با صدای مأمور.  
(جلاد:) حضرت حاکم، جناب جلالت مآب میرشکار باشی را احضار فرموده‌اند.  
جلاد با صدای میرشکار به شدت می‌خندد.  
(جلاد:) های جانمی‌ها، بازم یک مدال دیگه، یک افتخار دیگه!  
جلاد با صدای خود.  
(جلاد:) و آنوقت در یک چشم به هم زدن خود را آماده می‌کند.  
جلاد با صدای میرشکار.  
(جلاد:) تا دیر نشده راه بیفتیم.

ميرشكار با بند و بساط و لباس شكار، مدالهاي رنگ و وارنگ، تنگ به دست وارد مي‌شود و تعظيم مي‌كند.

(ميرشكار (:ميرشكار آماده خدمت است.

(حاكم (: سلام بر تو ميرشكار عزيز.

نزديك مي‌شود.

اميدوارم كه امروز هم مثل همه روزهاي ديگر، از جان و دل آماده خدمت و جانبازي باشي.

(ميرشكار (: چنين است كه حضرت حاكم مي‌فرمايند.

حاكم سر تا پاي ميرشكار را برانداز مي‌كند.

(حاكم (: به به، به به، خيلي مجهز و با ساز و برگ شكار خدمت ما رسيده‌اي!

(ميرشكار (: خيال كردم حضرت حاكم باز هوس يك تذرو چاق يا يك كبك درشت و يا حداقل يك بز كوهي جوان و پر خوني را كرده‌اند.

(حاكم (: البته، ما هميشه هوس و اشتهاي اين چيزهاي خوب و لذيذ را داريم. اما اين بار هوس چيز ديگري كرده‌ايم!

(ميرشكار (: هوس چي قربان؟

(حاكم (: هوس يك چشم!

(ميرشكار (: چشم چي، قربانت كردم؟

(حاكم (: يك چشم بي‌مصرف.

(ميرشكار (: چشم بي‌مصرف؟ چشم بي‌مصرف! خب قربان، چشم يك شير افراشته يال را، يا چشم يك شاهين تيز بال را؟

(حاكم (: چشم يك حيوان دو پا را، ميرشكار!

(ميرشكار (: چشم يه حيوان دو پا؟

دور و برش را نگاه مي‌كند و بعد يك مرتبه انگار متوجه مطلب شده با لبخند.

ولي، ولي اين كار از عهده جناب جلاد باشي ساخته است.

(حاكم (: بله، درسته، اتفاقاً تنها از عهده اين مرتيکه‌الدينگ بر مي‌آيد.

ميرشكار با سینه جلو داده.

(ميرشكار (: چاكر چه خدمتي مي‌تواند انجام دهد؟

(حاكم (: يك فداكاري كوچك! تا عدالت واقعي اجرا شود.

(ميرشكار (: از جان و دل آماده‌ام سرور بزرگوار.

حاكم رو به جلاد.

(حاكم (: بسيار خب، خر شو بچسب!

جلاد خنجر مي‌كشد با لبخند و تعظيم كنان به ميرشكار نزديك مي‌شود. ميرشكار عقب عقب مي‌رود.

(جلاد (: جناب ميرشكار! جسارتاً زانو بزني.

(ميرشكار (: زانو بزني؟ براي چي زانو بزني؟

(جلاد (: مي‌خواهم اين لنگ را به گردن مبارك ببندم.

(ميرشكار (: براي چي؟

(جلاد (: چشم راست حضرت‌تعالی لازم.

میرشکار وحشت زده به حاکم پناه می‌برد.

(میرشکار:) قربان! قربان! چشم راست من؟ برای چي چشم راست من؟

(حاکم:) جناب میرشکار، مگه تو با عدالت موافق نیستی؟

(میرشکار:) ولی چشم راست من که کاری نکرده؟

(حاکم:) درسته، درسته، ولی چون تنها چشم بی‌مصرف، چشم راست تست، به ناچار چاره دیگری نیست.

(میرشکار:) چشم راست من بی‌مصرفه؟ کی گفته بی‌مصرفه؟

(حاکم:) همه باخبرند میرشکار، مگر یادت رفته که موقع شکار چگونه چشم راست را می‌بندی و با چشم چپ هدف را نشانه می‌گیری؟

(میرشکار:) درسته قربان، ولی موقعی چشم راستم را می‌بندم که شکار پیدا شده، در تیررس قرار گرفته، اما برای پیدا کردن شکار که هر دو چشم لازمه.

(حاکم:) یعنی می‌خواهی بگی که چشم راست تو بی‌مصرف نیست؟

(میرشکار:) همین طور است قربان.

حاکم عصبانی.

(حاکم:) پس با این حساب، ما نمی‌تونیم به دونه چشم دربیاریم و خیال خودمان را راحت کنیم؟

(میرشکار:) چرا قربان، چه فراوون آدمهایی که اصلاً چشم به درد کارشون نمی‌خوره.

(حاکم:) چطور همچو چیزی ممکنه؟

(میرشکار:) ممکنه قربان، ممکنه!

(حاکم:) مثلاً؟

(میرشکار:) مثلاً نيزن بارگاه حضرت حاکم!

(حاکم:) به چه دلیل چشم نيزن بارگاه ما بی‌مصرفه و به درد کارش نمی‌خورد؟

(میرشکار:) به این دلیل که ایشان موقع نوازندگی و هنرنمایی هر دو چشم را می‌بندند.

(حاکم:) برای چي چشم‌ها را می‌بندد؟

(میرشکار:) برای این که با چشم بسته بهتر می‌شود نواخت.

(حاکم:) بستن چشم چه ربطی داره به خوب نواختن نواختن؟

(میرشکار:) دلیل این کار روشن نیست. شاید در این مسئله حکمتی نهفته است که تا امروز بر همگان روشن نشده، اما يك نکته را نباید فراموش کرد.

با لحن قاطع و آرام.

بهترین نوازنده‌ها در تمام دنیا، همیشه از هر دو چشم کور بوده‌اند.

(حاکم:) پس با این حساب اگر ما هر دو چشم او را در بیاوریم، علاوه بر اجرای عدالت، خدمت بزرگی هم در حقش کرده‌ایم.

رو به جلاد.

نظر تو چیه مرتیکه؟

(جلاد:) عدالت ما اجرا شده، و هم هنر هنرمند بارگاه حضرت حاکم، شکوفان‌تر و پربارتر می‌شود.

(حاکم:) پس گوشاتو وا کن و خوب بشنو! وقتی نوازنده به حضور ما رسید، هیچ نوع بگو

مگو و بحث و جدلي با او نخواهيم داشت، هيچ نوع استدلال و برهاني را نخواهيم پذيرفت، و اصلاً ضروري نيست که هنرمند احمق ما لزوم چشم را براي حرفه و هنر خود واجب بداند و براي ما دليل تراشي کند. بنا بر اين تا به حضور ما رسيد و شروع به هنر نمايي و نواختن ني کرد، بي هيچ گفتگويي هر دو چشم او را از چشم خانه بيرون مي کشي و هنر او را اعتلا مي بخشي و در ضمن ما را هم راحت مي کنی.

6

جلاد جلوي صحنه مي آيد و در نقش يك نقال.  
فرستاده حضرت حاکم که از اين همه رفت و آمد خسته شده، حيله بسيار خوبي انديشيده، حال در خانه نوازنده، به مخده رنگ و وارنگي تکیه داده، ضمن شکستن تخمه، مشغول و راجي است.  
جلاد با صدای فرستاده.

(جلاد:) بله، همين جوري شد که ديشب کلي تعريف تو را براي حضرت حاکم مي کرديم. و حضرت حاکم قبول نداشتند و مي فرمودند که تو در هنر ت مهارت لازم را نداری. چرا که مثل نوازنده هاي بزرگ و استاد، موقع هنر نمايي چشم بر هم نمي گذاري. و ما به عرض رسانديم که قربان، او در ضمن نواختن ني، چنان پلک ها را بر هم مي فشارد که انگار از شکم مادر، کور روي خشت افتاده. حال حضرت حاکم تو را احضار فرموده که خودي نشان بدهي و اگر چنان باشد که ما گفته ايم صله بسيار مفصلي به تو ببخشد.  
جلاد با صدای خود.

نوازنده بدبخت مشتني زر در چنگ آن نابکار مي گذارد و با عجله به همراه فرستاده راه مي افند.

نيزن وارد مي شود و چاپلوسانه تعظيم کرده زمين را مي بوسد.  
(حاکم:) بسيار خوب، بسيار خوب، مدتي است که دلان هواي ساز تو را کرده بود و هم اکنون ضمن اجرائي عدالت يك مرتبه به کله مبارکمون زد که تو را احضار کنيم و با نوای دلنواز ني تو، دل و روح خود را تشفي بدهيم و خستگي و ظايف خطير را از تن برانيم. تو که مي داني هنرمندان در جوار ما چه قرب و منزلتي دارند. و اگر آنهارو به راه و مطيع و فرمان بر باشند چگونه به ايشان مي رسيم و عزتشون مي کنيم. بسيار خوب، جلوتر بيا، جلوتر بيا، و همين جا رو به روي جايگاه ما بنشين.

نيزن جلو مي آيد رو به روي نيمکت، پشت به تماشاچيان مي نشيند.  
بسيار خوب، حال دلنواز ترين، شيرين ترين، عاشقانه ترين و سوزناک ترين آهنگ ها را براي ما بنواز!

نيزن جا به جا مي شود و شروع به نواختن مي کند، حاکم جلو آمده، خم مي شود، و به صورت نيزن خيره مي شود، جلاد را به اشاره پيش مي خواند و هر دو خم شده نگاه مي کنند و سر تکان مي دهند. حاکم به اشاره همه را پيش مي خواند، همه خم شده نيزن را نگاه مي کنند و سر تکان مي دهند. جلاد در حال تيز کردن کارد چند بار دور نيزن مي چرخد و پشت سرش قرار مي گيرد. حاکم انگشتانش را جلو چشم نوازنده تکان مي دهد و لبخند مي زند. جلاد يك مرتبه سر نوازنده را ميان دو زانو مي گيرد و صدای ني مي برد. به فاصله بسيار کوتاه فریاد خفيفي بلند مي شود. هر دو چشم از

حدقه درآمد، نوازنده با سر روی زمین افتاده است.  
(حاکم:) بسیار خب، عالی شد!  
همه با فریاد.  
(همه:) حکومت حاکم عادل پاینده باد!  
حاکم رو به مرد جوان.  
(حاکم:) قصاص چشم تو گرفته شد.  
مرد جوان با فریاد.  
(مرد جوان (:سایه حاکم دادگستر از سر مظلومین کم میاد.  
(حاکم:) آخ... که راحت شدیم!  
دهن دره می‌کند و با مشتش به سینه می‌زند.  
بسیار خب، بسیار خب، حال که از بار سنگین وظیفه‌ای فارغ شدیم، بهتر است چرتکی  
بزنیم و استراحتکی بکنیم تا حالمون جا بیاد.  
با سنگینی به طرف تخت راه می‌افتد و برمی‌گردد و رو به دیگران.  
اکنون بروید و به صدای بلند تمام مردم شهر را خبر کنید که عدالت اجرا شد و حق‌داری  
به حق رسید.  
روی نیمکت می‌رود و بعد آرام آرام در تخت خواب پشت نیمکت ناپدید می‌شود و پاهای  
بزرگش روی لبه نیمکت می‌ماند. جلاد هم به آرامی می‌خزد و زیر تخت می‌رود. دیگران  
با هم جلو می‌آیند و روبروی تماشاچیان قرار می‌گیرند و با صدای بلند.  
عدالت اجرا شد! عدالت اجرا شد! عدالت حاکم عادل اجرا شد.  
ساکت می‌شوند و با احتیاط و تردید اطراف خود را نگاه می‌کنند، به عقب برمی‌گردند،  
پاهای حاکم آرام آرام ناپدید می‌شود و صدای خرناسه‌اش اوج می‌گیرد. همه با هم  
جلوتر می‌آیند و با احتیاط خم می‌شوند و از تماشاچیان می‌پرسند.  
راست راستی عدالت اجرا شد؟ بله؟ عدالت اجرا شد! کدوم عدالت اجرا شد؟ عدالت  
چی اجرا شد؟